



# خورشید و آفتاب گردان‌ها

● سنا نقفی  
● تصویرگر: آناهیتا لیمویی

بود و داشت خورشیدی بالای گل‌ها می‌کشید. خیلی قشنگ بود. فکر کردم دیگر نقاشی‌های من به کارشان نمی‌آید. خانم معلم گفت: «تو چه آوردی؟» آرام نقاشی‌هایم را از کیفم در آوردم و به خانم معلم دادم. خانم معلم با خوش حالی گفت: «نقاشی‌های تو کار ما را کامل می‌کند.» بعد یکی یکی نقاشی‌هایم را کنار خورشید چسباند و گفت: «مبعث مثل این خورشید است که هر روز می‌تابد. فکر کن اگر نتابد چه قدر آفتابگردان‌ها پژمرده می‌شوند.» آن وقت بالای تخته نوشت: «مبعث پیامبر مهربان و خوش اخلاق ما مبارک.»

جشن داشتیم. خانم معلم گفته بود هر کس کاری کند تا جشن بهتری برگزار کنیم. لیلا گفت: «من ریسه می‌آورم.» زهره گفت: «خانم، خوراکی هم بیاوریم؟» مینو گفت: «من هم برای همه اوریگامی (کاغذ و تا درست می‌کنم و هدیه می‌دهم.)» من نمی‌دانستم چه کار کنم. به خانه که رسیدم، کتاب داستان پیامبر مهربان را برداشتم و برای هر داستان از کتاب یک نقاشی کشیدم. روز بعد همه با وسایل مختلفی برای جشن به مدرسه آمده بودند. یکی تخته را پر از گل‌های آفتاب گردان کرده

